



ناشر: مجموعه پاتوق رمان

# داستان (میم مثل مرد)

به قلم (هکر قلب)



او مرد است!  
خوابش از تو کوتاه‌تر و خواب ابديش از تو طولانی‌تر....

### همکاران این اثر:

نام ویراستار:

ستایش قاسمزاده

نام طراح:

ترنم اکبری

نام کپیست:

ماه بانو

مدیران مجموعه:

نسترن آقازاده

آرزو محبی

### مشخصات کامل اثر:

نام اثر:

(میم مثل مرد)

نام نویسنده:

(هکر قلب)

ژانر اثر:

(اجتماعی، عاشقانه)

(تراژدی)

تعداد صفحات:

(43)

نام داستان کوتاه: میم مثل مرد

نویسنده: حسنا(هکر قلب)

ژانر: اجتماعی، غمگین، عاشقانه

مقدمه:

او "مرد" است

خواهش از تو کوتاه‌تر و خواب ابدیش از تو طولانی... .

آسایش برایش مفهومیست آسایش توست، پس صبح تا شب در پی آسایشی است که

سهمش را از عشق تو می‌جوید... اگر آن را دریابی!

دست‌هایش از تو زبرتر و پهن‌تر است... .

تا به حال به دست‌هایش نگاه کرده‌ای؟ هیچ‌گاه بدون خراش و زخم دیده‌ای؟

صورتش ته ریشی دارد... .

جای‌گریه کردن، موهایش سفید می‌شود... .

او با همان دست‌های زبرش تو را نوازش می‌کند... و با همان صورت ناصاف و نامالیم تو را

می‌بوسد و تو آرام می‌شوی... .

به او سخت‌نگیر!

او را خراب نکن!

او را "نامرد" نخوان!

آن قدر او را با پول و ثروتش اندازه گیری نکن!

کمی بوی تنش عرق آلود است طبیعتش این هست؛ حواسش به بو نیست؛ فکر نان شب است.

فقط به او نخ بده تا زمین و زمان را برایت بدوزد.

انتظار یک فوجان چای تلخ توقع زیادی نیست!

از هر مرد و نامردی هر چه شنیده و دیده در صندوقچه قلبش پنهان کرده و آمده؛ اگر کم حرف می زند نمی خواهد کام تو را تلخ کند.

فقط با او رو راست باش تا دنیا را به پایت بریزد، آن مردی که صحبتش را می کنم، خیلی تهاتر از زن است!

لاک به ناخن هایش نمی زند که هر وقت دلش یک جوری شد، دست هایش را باز کند، ناخن هایش را نگاه کند و ته دلش از خودش خوشش بیاید!

مرد نمی تواند وقتی دلش گرفت، به دوستش زنگ بزند، یک دل سیر گریه کند و سبک شود!

مرد، دردهایش را اشک نمی کند، فرو می ریزد در قلبی که به وسعت دریاست.

آری یک مرد همیشه تهاست، چرا که سنگ صبور همه است و خود شانهای ندارد، که سرش را روی آن بگذارد.

یک وقت های

یک جاهای

باید گفت:

”میم“ مثل ”مرد“

تقدیم به پدرم.

\*\*\*

چشامو بستم آروم آروم شمردم:

- یک، دو، سه، چهار، پنج، شیش، هفت، هشت، نه، ده... پیام؟!!

هیچی نگفت، رفتم توی اتاق بابا یه اتاق خواب شیری شکلاتی بود، دیواراش ترک داشت، سقفش نم داشت، اتاقش ساده بود، تخت نداشت روی زمین می خوابید. یه کمد داشت که درش شکسته بود؛ توی اتاقش یه موکت له شده قهوه‌ای انداخته بود، در اتاق رو بستم، به سمت اتاق داداش نیا و سینا رفتم، اون اتاق ساده بود؛ رنگ اتاق خاکستری، مشکی بود. دیواراش سالم تر از اتاق بابا بود، دوتا کمد به رنگ مشکی و خاکستری کنار هم بودند، یه میز کامپیوتر روبه روی کمد بود که یک کامپیوتر کهنه و قدیمی روش بود. دوتا تشکم گوشه دیوار مرتب و تمیز تا شده بود؛ نیا مهندس کامپیوتره، مغازه تعمیراتی داره. سینا هم کارگر مغازه اسباب بازی فروشیه، بابام کارگر ساختمونه، همیشه وقتی بابام از سر کار میاد لباسش خاکیه و دستاش زخمیه، در

اتاق داداشام بستم و رفتم اتاق خودم، اتاقم یه کمد دیواری داره و یه کتابخونه، اتاقم رنگش صورتیه ولی کدھام سفیده، یه تخت دارم سفید، رو تختیم صورتیه، یه عسلی کنار تختم دارم که سفید هست. وسط اتاقم یه فرش با طیف‌های سفید و صورتی. خیلی اتاقمو دوست دارم، همین که خواستم در رو ببندم بابام از پشت در بیرون اومد و بغلم کرد، من رو تخت گذاشت، قلقلکم می داد، کلی خندیدم بعد از چند دقیقه ولم کرد و گفت:

- نازنین، بابا باید بره سر کار یه چایی بهش میدی؟!!

با لبخند گفتم:

- باشه بابایی.

از رو تخت بلند شدم و رفتم آشپزخونه، یه آشپزخونه با ترکیب سفید و قرمز، کاشی‌ها یکی در میون سفید و قرمز بودن. آشپزخونمون خیلی کوچیک بود.

کتری رو پر آب کردم و گذاشتم رو گاز، گاز رو روشن کردم تا آب جوش بیاد، بعد فلاکس رو از تو کمد کابینت برداشتم، یکم چایی بهش زدم منتظر شدم آب جوش بیاد، وقتی آب جوش اومد گاز رو خاموش کردم، آب کتری رو ریختم تو فلاکس، در فلاکسم بستم تا چایی دم بیاد. بزار خودمو معرفی کنم تا چایی دم میاد، اسمم نازنین 15 ساله دوتا داداش دارم، اسماشون سینا و نیا که نیا 22 سالشه، سینا 18 سالشه، یه خواهرم دارم اسمش نارین هست اون 20 سالشه 8 ماه هست، ازدواج کرده. چایی دم اومد و چایی رو ریختم تو استکان داخل سینی گذاشتم و واسه پدر مهربونم بردم. بابام که رفت منتظر شدم داداشام بیان من خیلی تنها شدم از وقتی مامان نسرینم رفته، دیگه خونه اون شادی رو که داشت از بین رفته، مامانم یه فرشته بود؛ یه فرشته مهربون که خیلی منو دوست داشت. ده ساله مامان نسرینم رفته. کاش می‌شد برگرده. دایی نامردم اونو کشت با چشمای خودم دیدم که با گلدون زد تو سر مامان، خون از سر مامان نسرینم جاری شد و دایم از خونه زد بیرون. من اون موقع 5 سالم بود، هیچکس نمی‌دوست کار دایی ناصر بوده. دایی ناصر یه نامرد بود، زندایم که می‌شد

دختر عموم رو کشت، به بچه‌های خودشم رحم نکرد، اون یه معتاد تعصبی بود، غیرت نداشت ولی تعصب داشت، من از همین آدما متنفرم، کاش هیچوقت این آدما به دنیا نمی‌اومدن. کاش مردا همه مرد بودن نه نر بودن و ای کاش زن‌ها هم زن بودن نه ماده. با صدای در از فکرهای مختلف بیرون اومدم، داداش سینا بود. از چهره‌اش معلوم بود که خسته است، با صدای بلندی سلامی دادم و رفتم کتک رو در آوردم گفتم:

- داداشی خسته‌ای، برو بشین خودم وسایلات میارم.

پلاستیک‌های میوه رو از دستش گرفتم، بردم آشپزخونه، از هر میوه‌ای چهارتا بیرون آوردم و بقیه‌اش رو گذاشتم تو یخچال، میوه‌ها رو برداشتم گذاشتم تو سینک تا بعدا بشورم‌شون. یه چایی واسه داداشم ریختم و بردم واسش، آخی طفلی انقدر خسته بود که خوابش برده، سینی چایی رو روی زمین گذاشتم و رفتم اتاقش یه پتو برداشتم روش انداختم، ساعت شیش باید دوباره می‌رفت، الان ساعت چهار بود. با خودم گفتم پنج بیدارش می‌کنم، رفتم تو آشپزخونه میوه‌ها رو شستم، یه بسته گوشت از فریزر بیرون آوردم تا بعد باهاش غذا درست کنم. تصمیم گرفتم الان یه حلوا درست کنم؛ اونم چه حلوایی به‌به، حلوای ارده، موادش هم

که داریم. مشغول درست کردن حلوا شدم، مواد لازمش دو قاشق غذاخوری شکر قهوه‌ای، کنجد سفید ساییده شده دو سوم فنجان، شیر دو سوم فنجان، عصاره وانیل یا پودر کاکائو یک قاشق چایخوری به دلخواه، پسته و بادام خلال هر کدام یک و یک دوم فنجان، اینا بودن. درست کردنش داشت تموم می‌شد که صدای در خونه نشون از رفتن داداش سینام بود، غمگین شدم؛ آخه چرا انقدر داره بهم بی‌محملی می‌کنه.

بعد از درست کردن حلوا رفتم ظرفا رو شستم، شام و هم درست کردم و خسته شدم، ولی ظرفاها رو شستم، نگاهی به ساعت کردم ساعت 8 بود الان هاست که داداش نیا از راه برسه، رفتم سفره رو انداختم براش، غذا رو آماده کردم، منتظر شدم بیاد، تلویزیون روشن کردم و کانال‌ها رو رد می‌کردم. چیزای مناسبی خیلی نبود بینم، کلافه تلویزیون رو خاموش کردم. چشمامو بستم و منتظر موندم. هنوز چشمام گرم خواب نبود که با احساس یه چیزی که روم انداختن بیدار شدم، نیا بود، روم پتو انداخته بود. با صدای بلند:

- سلام.

نیا به نگاهی به من انداخت و گفت:

- سلام به روی ماهت آجی، دیدم خسته‌ای گفتم بیدارت نکنم.

لبخندی زدم و گفتم:

- خسته نیستم داداشی، شام خوردی؟

نیا بهم لبخند زد و گفت:

- آره آجی دستت درد نکنه.

لبخندی زدم و گفتم:

- نوش جون، چایی می‌خوری برات بیارم؟

نیا لبخندی زد و گفت:

- نه آجی، خستم، میرم بخوابم.

غمگین شدم؛ از صبح تا ظهر تا ساعت 2 تنهام، از ساعت 4 تا 8 هم تنهام، لبخند

کجی زدم و رفتم تو اتاقم و روی تخت خوابیدم و چشم‌امو بستم، به پدرم فکر کردم، به پدری که سال‌هاست که واسم هم پدر هم مادر، یادمه وقتی مامانم فوت شد برای شاد کردن روحیه من و نارین...

\*

(فلش بک به 6 سال پیش)

نارین با گریه گفت:

- بابایی مامان دیگه برنی‌گرده؟



بابا با خنده گفت:

- نه می دونی چرا؟

من با لحن پچه گونم گفتم:

- چرا بابایی؟

بابا با خنده گفت:

- مامانت یه فرشته زمینی بود، فرشته‌ای که الان وقتش بود بره پیش خدا.

نارین با خنده گفت:

- بابا منم می خوام برم پیش مامانی، میشه برم؟

بابا با لحن غمگینی گفت:

- می خوای بابایی رو تنها بزاری؟ مامان الان که پیش خداست آگه تو بری من تنها میشم،

می خوای منو تنهام بزاری نارین بابا؟

نارین گفت:

- نه بابایی من ملکه‌ی شمام، نه تنهات نمی زارم.

بابا خندید و دید که من ناراحتم گفت:

- تو هم پرنسی نازنین بابا.

خندیدم و گفتم:

- بابایی؟

با لبخند گفت:

- جان بابا؟ عزیز بابا؟

خندیدم و گفتم:

- دوست دارم عین مامان مهربون باشم.

بابا لبخندی زد و گفت:

- نازنینم تو مهربونی.

با صدای در زدن از افکارم بیرون اومدم، با خوشحالی که این که بابا باشه در رو باز کردم که دیدم  
عمو مسعود (وست بابا)

- سالم عمو مسعود، بابام کجاست؟

صورتش غمگین شد و گفت:

- پیش خدا.

منظورش چی بود؟ یعنی چی پیش خدا یعنی... اشکام از گونه هام پایین اومد و گفتم:

- عمو، میشه واضح حرف بزنی؟

عمو با ناراحتی گفت:

- داداشت خونست؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

- خوابه ولی... .

عمو با ناراحتی گفت:

- به داداشت بگو فردا بیاد بیمارستان... .

به اینجا که رسید با لحن بغض آلودی ادامه داد:

- واسه تحویل جنازه پدرت.

باورم نمی شد، نه دروغه، بابای من زنده است، من که می دوختم زنده است. اینا می خوان منو امتحان کنن. انقدر شوکه شده بودم که یکی هولم داد و افتادم. سینا بود:

- حواست کجاست؟ بابا خونست؟

با حرف دومش اشک از چشمم جاری شد؟ خدایا من چی به داداشم بگم، باز حرفش رو تکرار کرد و گفت:

- با تو هستما، نازنین بابا خونست؟

با بغض گفتم:

- داداشی، عمو مسعود...

نمی توانستم حرفش رو باور کنم و بگم حالم بد بود، انگار نفس کشیدن واسم سخت بود، چون آسم داشتم این طوری می شدم. سینا با نگرانی نگاهم کرد و نگران گفت:

- نازنین کو اسپریت؟

اشاره کردم به اتاق که با دو رفت توی اتاقم، دیگه جدی جدی احساس می کردم که دارم می میرم، لبخندی زدم و چشمامو بستم.

\*

(دانای کل)

سینا نگران خواهرکش بود، سریع از کتو کمد نازنین، اسپریش را برداشت، برد با دیدن نازنین که در سالن بی هوش شده ترسیده به اتاقش رفت و نیا را بیدار کرد و گفت:

- نیا، پاشو نازنین حالش بده!

نیا شوک زده از خواب بیدار شد، گیج گیج بود. سینا می دید که فایده ای ندارد خودش جسم بی جون و نحیف خواهرش را در آغوش گرفت و از خانه بیرون رفت، درمانگاه در همین اطراف بود، دوان دوان می دوید و به طرف درمانگاه می رفت، وقتی که به درمانگاه مورد نظرش رسید، پرستاری به سوی او آمد گفت:

- چه بلایی سرش اومده؟

سینا واقعاً کلافه تر از آن بود که جواب پرستار را بدهد، فقط یک جمله ی کوتاه گفت:

- آسم داره.

پرستار برانکاردی آورد و نازنین را خواباند و پرستار او را برد و گفت:

- برین اطلاعات تا مشخصاتش رو بنویسین.

به سمت اطلاعات رفت و مشخصات خواهر خود را پر کرد.

نام و نام خانوادگی: نازنین نصیری، سن 15 سال، گروه خونی... .

\*\*\*

(نازنین)

با احساس یه چیزی روی بینیم بیدار شدم، همه جا تاریک بود، فهمیدم شبهه، چون تاریکه.

- به هوش اومدی بلاخره.

صدای سینا بود پس سینا مهربونه، اشتباه می کردم.

- داداشی ساعت چنده؟

با لبخند جواب داد:

- دو و نیم.

با نگرانی گفتم:

- داداشی بخواب، فردا باید بری سر کار.

سینا لبخندی زد و گفت:

- نازنین تو آگه بخوابی منم می خوابم.

چشمی گفتم و چشمامو رو روی هم گذاشتم و خوابیدم. صبح با نوازش دستی بیدار شدم، نیا بود؛

لبخندی زدم و گفتم:

- داداش سینا رفت.

نیا دست یخ زده ام رو و گرفت و گفت:

- آره عزیزم، فقط بابا دیشب خونه نیومده، تو نمی دونی چرا؟

اشکام یواش یواش راه خودشون رو پیدا کردن، چی بهش می گفتم، بهش می گفتم که بابا... نیا نگران

نگاهم کرد که گفتم:

- دیشب که تو رفتی بخوابی عمو مسعود اومد... .

به اینجا رسیدم هق هق می کردم و ادامه دادم:

- گفت فردا صبح، یعنی الان بری بیمارستان و برای ... .

چقدر گفتنش سخته، نیا با نگرانی پرسید:

- برای چی برم، برای بابا خدای نکرده اتفاقی افتاده؟

اشک ریختم و با خودم گفتم:

- اتفاقی بدتر از فوت پدر شنیدی؟

نیا با نگرانی گفت:

- نازنین داری خودتو نابود می کنی؟ چیزی شده؟

با بغض گفتم:

- بابا فوت شده.

احساس کردم نیا نفس نمی کشه، آرام گفتم:

- نیا.

به یه نقطه خیره شده بود و چیزی نمی گفت، آخه خیلی سخته خبر مرگ پدرت رو بشنوی در حالی که... من خیلی به بابام وابسته بودم، الان چیکار کنم خدا، دلم می خواد منم برم پیشش، یادمه اون روزها که بابا تعطیل بود واسه خوشحال کردن مون ... .

\*

(فلش بک به 4 سال پیش)

- بابایی من بستنی می خوام.

بابا با اخم ساختگی نگاهم کرد و گفت:

- اومدی بازار که جیب بابات رو خالی کنی؟

خندیدم و گفتم:

- نه بابایی فقط یه بستنی می خوام، آخه خوردن بستنی خیلی برام لذت بخشه.

بابا لبخندی زد و گفت:

- بین دخترم من واست بستنی می خرم اصلاً هر چی بخوای واست می خرم ولی بعد از ناهار باید

بستنی بخوری، قول میدی؟

- چشم بابایی.

نارین با خنده گفت:

- بابایی امروز تعطیلی، می آیم با هم کیک درست کنیم.

بابا یه نگاهی به من کرد و گفت:

- باشه به شرطی که نازنین هم بیاد.

خندیدم و گفتم:

- باشه بابایی، میام.

وسایل کیک رو خریدیم، داشتیم می رفتیم خونه که گفتم:

- بابایی؟

بابا با لبخند گفت:

- باشه میرم می خرم، فقط بعد از ناهار.

خندیدم و گفتم:

- قول میدم.

با صدا زدن‌های نیا از گذشته بیرون اومدم و با بغض گفتم:

- داداشی، من دختر بدی بودم براش.

نیا از لحن غمگین من، از چشم‌هایش یه قطره اشک ریخت و غمگین گفت:

- نه، تو بهترین دختر بودی.

- پس چرا اتهام گذاشت؟ چرا ترک کرد؟

نیا با غمگینی گفت:

- حتماً حکمتی توش بوده.

کی گفته مرد گریه نمی‌کنه، اون نامرده که دلش به رحم نمی‌آد و گریه نمی‌کنه، داداش من مرده الان از لحن غمگین من به گریه افتاد، من غرورش رو آگه سلاح باشه می‌شکنه ولی نامرد به غرورش اهمیت میده. با گریه گفتم:

- داداشی گریه نکن، خودتو نشکون.

بغلم کرد و گفت:

- آجی تو خوبی؟

با لبخند غمگینی گفتم:

- خوم.

نیا با بغض گفت:



- یادته بابا به من می گفت مرد یعنی... .

(فلش بک به 5 سال پیش)

بابا رو به نیا کرد و گفت:

- بیا مرد بودن رو بهت یاد بدم.

نیا رفت پیش بابا و گفت:

- مرد بودن یعنی چی؟

بابا با لبخند گفت:

- مرد بودن به جنسیت نیست پسرم.

- یعنی چی؟

- مرد بودن یعنی دردها رو تحمل کنی و نزاری خواهرت، زنت، پخت سختی ببینی.

- خوب بابا نمی شه که همه دردها رو من بکشم اونا تو خوش گذرونی باشن.

- مرد بودن همینه، باید اون ها رو خوشحال نگه داری و خودت سختی بکشی، مرد به همین میگن.

- مرد خوش گذرون همیشه مرد نیست، مرد باید به فکر نون شب باشه، مرد غیرت دیگه یعنی

چی؟

داره.

با صدا زدن های نیا از فکر در اومدم که گفتم:

- می دونی از این به بعد تو باید مرد خونه باشی.

غمگین شد و گفت:

- الان میفهمم مرد یعنی چی!

با لبخند نگاهش کردم که بهم گفت:

- ناراحت نیستی؟

- که چی؟

- که بابا از پیشمون رفت؟

با لبخند گفتم:

- ناراحت هستم ولی همه یه روز میرن ولی چرا بابای من الان رفته شاید حکمتی توش بوده.

نیا لبخندی زد و گفت:

- قربونت برم که انقدر فهمیده هستی؟

- خدانکنه داداشی.

\*

بین دختر جون

روزی که ازدواج می کنی اونی که می خنده مادرت، چون توداری خوشبخت میشی و تو رو تو لباس عروسی می بینه، اما اونی که غم داره و از درون از جدا شدن اشک می ریزه، اونی که تو تا عمر داری ناموسشی،

اونی که نمی تونه پشتت نباشه، اونی که تو آبروشی اونی که با نابودی تو کمرش می شکنه...  
باباته!

بین چقدر به این پسرای که میان و میرن فکر می کنی!

چقدر به خاطرشون هر کاری میکنی!

واسه اون بابا، اون مرد اصلی کل عمرت، یکم وقت بذار، بدون... محبت تو رو با هیچ مهر و محبتی تو دنیا عوض نمی کنه، اونه که ناز واقعی تو رو با دنیا می خره نه پسری که ناز بودن تو رو واسه ار\*ض\*ای نیازهای روحی و جسمی خودش می بینه.

به بابات محبت کن دوست داشتنت رو ابراز کن، بین بهت خیانت می کنه؟

بین محبتت رو با دختر خوشگل و خوش هیكل تر از تو می فروشه؟

بین اشکتو در می آره؟

به بابات خیانت نکن، همیشه نیستا.

\*

امروز، روز تشییع جنازه‌ی بابام بود، هیچکس از خانواده‌ی ما دریم نیومده بودن، من بودم و داداشام و خواهرم و شوهرش و چند نفر که نمی شناختم بودن، نارین اومد سمتم و میزد زیر گریه گفت:

- دیدی قدر بابا ندونستیم چی بلایی سرمون اومد، دیدی بابا بهم می گفت تو

خوشبخت بشو من خوشحال میشم.

بغش کردم و گفتم:

- نارین، عزیزم تو که مرد دیگه‌ای بالا سرت هست ولی من چی؟ من مرد دیگه‌ای بالا سرم

نیست، مردی که بتونه بهش تکیه کنم نیست، مردی که بهش دردامو بگم نیست، مردی... .

گریه‌ام گرفت، آخه هیچ‌کدوم از این مردا نبودن مرد، جنسیت‌شون مرد ولی خودشون چی؟ کیوان شوهر نارین با نگرانی گفت:

- نارین گریه نکن عسلم، شاید رفتن پدرت حکمتی توش هست.

نارین از بغلم بیرون اومد و گفت:

- یادته نازنین موقعی یک درست می‌کردیم بابا چقدر کمک‌مون می‌کرد، یادته با این که خسته بود باهام می‌اومد کلاس نقاشی یادته.

با گریه گفتم:

- آره یادمه نارین، چه قدر بابایی مرد بود.

رو به کیوان کردم و گفتم:

- تو می‌تونی جای پدر و همسر رو واسه نارین پر کنی؟

کیوان چشماشو باز و بسته کرد و گفت:

- جای پدر نه ولی مطمئن باش نازنین خانم براش یه همسر خوب باشم.

\*

(فلش بک به گذشته)

هیچ عشقی عظیم‌تر از عشق مادر نیست و هیچ حمایتی عظیم‌تر از حمایت پدر نیست.

پدر نازنین خندید و گفت:

- دختر بودن یعنی نفس بابا بودن.

نیا به پدرش گفت:

- بابا من که مردم.

حمید (پدر نازنین) گفت:

- مرد واقعی نیستی، مردی که بتونه از خانواده‌اش حمایت کنه، مردی که واقعاً مرد باشه، تا زن برهنه می‌بینه سرش رو بندازه پایین و با خودش بگه که این ناموس یکی دیگه است نباید نگاهش کنم، مردی که آگه اشک‌های خواهرش رو ببینه سریع اشک‌هاش رو پاک کنه و بگه من هستم.

\*\*\*

(بازگشت به زمان حال نیا)

- بابا حالا می‌فهمم مرد بودن یعنی چی؟ بابا کاش بودی و راهنماییم می‌کردی، من بدون تو چیکار

کنم بابا؟ کاش بودی و از مرد بودن برام می‌گفتی؟

به این جای حرفم که رسیدم نازنین با لحن غمگینی گفت:

- داداشی من تنها شدم تنهای تنها، دیگه کسی رو... .

وسط حرفش پریدم و دستش رو گرفتم و گفتم:

- دیگه هیچ‌وقت نگو تنها شدم، پس من چیم؟

خندید و گفت:

- واقعاً؟! خیلی دوستت دارم.

به نازنین نگاه کردم بچه نبود، فقط چون کمبود محبت مامان دیده یکم زود رنجه اونم با یه حرف راضی میشه، چشمای دریاییاش آدم رو آروم می‌کرد، صورت پاک و معصومش خیلی معصوم و

مظلوم بود، من صبح که ساعت هفت با بابا و سینا می‌رفتم اون تنها بود، خودش رو با کارهای خونه سرگرم می‌کرد؛ می‌خوام یه مدت مغازم رو ببندم پیش نازنین بمونم تا احساس تنهایی نکنه. نازنین با خنده گفت:

- مگه خواهرتو ندیدی انقدر بهش خیره شدی؟

چه قدر زود پدرش رو فراموش کرد، بهش گفتم:

- نازنین چرا می‌خندی؟ امروز بابات فوت شده.

با غمیگینی گفت:

- یعنی نباید بخندم، نباید خوشحال باشم، اونم وقتی که می‌دونم با

خوشحالی من روح بابا خوشحال میشه.

چه قدر طرز فکرش قشنگ بود، لبخند کجی زدم و گفتم:

- خوب کاری می‌کنی، شادی به خاطر مامان بابا هم که شده شاد باش.

\*

(سه سال بعد نازنین)

سه سال از مرگ بابام گذشته، داداش سینام باهام خوب شده بود، دیگه دوتاشون ظهرا می‌اومدن خونه و شب‌ها هم زودتر از قبل می‌اومدن و خیلی کم میشد من احساس تنهایی کنم، داداشم منو کلاس نقاشی و عروسک سازی فرستاد تا روزام رو مشغول باشم، واقعاً هم سرگرم شدم. داشتم لباس داداش نیا رو می‌شستم که صدای زنگ در خونه اومد، دست از کار کشیدم و به سمت حیاط کوچکیون که وسط حیاط حوض بود، پر از ماهی‌های رنگارنگ بود دورتادور حوض گل‌های رنگارنگ زرد و قرمز بود، چادر سفیدم که روش گل‌های ریز قرمز بود رو

پوشیدم، دمپایی انگشتی قرمز رو پوشیدم، با دو رفتم در رو باز کردم، پسری قد بلند با موهای خرمایی و چشم و ابرو مشکی با تیشرت سفید و شلوار مشکی اومده بود:

- سلام.

سلامی کردم، سرم رو انداختم پایین و گفتم:

- بفرمایید؟

پسر با لبخند گفت:

- خیلی ممنون، با سینا کار داشتم.

با خجالت گفتم:

- خونه نیستن.

پسر محترمانه گفت:

- ممنون میشم این نامه رو بهش بدین؟

نامه رو از دستش گرفتم و گفتم:

- بفرمایین داخل حداقل یه چایی بخورین؟

پسر با اخم گفت:

- نه مزاحم نمی شم.

این رو گفت و رفت، در رو بستم، شونه‌ای بالا انداختم و چادرم رو از سرم برداشتم. فضول نبودم ولی خیلی دوست داشتم بدونم داخل نامه چی بود، بدجور منو کنجکاو کرده بود و با خودم گفتم:

- حالا سینا ظهر میاد بازش می کنه، اصلاً شاید خصوصی بود به من چه.

همین طور با خودم کلنجار می رفتم که نمی دونم کی رسیدم به اتاق سینا، نامه رو گذاشتم روی تختش و از اتاق رفتم بیرون. خسته از کار رفتم روی تخت چشمامو بستم، به گذشته فکر کردم به زمانی که بابام زنده بود.

(فلش بک به هفت سال پیش)

بابا با اخم داشت رانندگی می کرد که نارین گفت:

- بابایی؟

بابا همون اخم گفت:

- جانم؟

نارین با بغض گفت:

- از من ناراحتی؟

بابا اخمش رو باز کرد و جاش یه لبخند زد و گفت:

- نه دختر نازم.

نارین با بغض گفت:

- آخه بابایی تو اخم کرده بودی؟

بابا با خنده گفت:

- از صاحب کارم ناراحت بودم که الان با دیدن تو خوشحال شدم.

با اخم گفتم:

- پس من چی؟



بابا خنده‌ی خسته‌ای کرد و گفت:

- ای حسود، تو رو که می‌بینم خستگی یادم میره.

وقتی رسیدیم خونه بابا گفت:

- نارین، نازنین.

دوتایی با هم گفتیم:

- بله؟

بابا با خنده گفت:

- پرنسس‌ها، اجازه می‌دهید این مرد خسته، برود کمی استراحت کند.

با هم گفتیم:

- بله ای مرد برو استراحت کن.

\*

با نوازش دست مردونه‌ای چشم‌امو باز کردم با دیدن نیما پریدم بغلش و گریه کردم که اونم چیزی نمی‌گفت، کمرم رو نوازش می‌کرد، خیلی دلم گرفته بود. بعد از خیلی وقت آرام شدم، از بغل نیما بیرون اومدم که گفت:

- سینا تصادف کرده.

تا فهمیدم از روی تختم بلند شدم رفتم تو اتاق سینا با دیدن نامه بازش کردم، نوشته‌ها رو خوندم:

- سلام، ببخشید من بهت بد کردم، ببخش ولی باید می‌رفتم، نازنین جان من عاشقت شده بودم، باید می‌رفتم تا فراموشت کنم. تا خودت تصمیم بگیری و مرد آینده‌ات رو پیدا کنی، من پسر خالتم این رو بدون بابات یه هفته قبل از فوتش این رو به من گفت که بابا و مامانم توی تصادف مردن. منو ببخش سینا پسر خالت.

چشمام پر از اشک شده بود، سینا مردونگی کرد تا منو فراموش کنه، چون من اون رو برادر خودم می‌دونستم. هق‌هق داشت منو خفه می‌کرد، می‌تونست مثل نامردهای دیگه من رو مال خودش کنه؛ ولی این کار رو نکرد، می‌تونست بگه من پسر خالتم، ولی این کار رو نکرد اون یه مرد واقعی بود. وقتی می‌دید من با یه پسر حرف می‌زدم اخم می‌کرد ولی چیزی نمی‌گفت، حالا مرد واقعی فهمیدم کیه؟ مرد واقعی کسی که دختری رو که دوست داره بهش احترام بزاره و حق انتخاب بهش بده، مرد واقعی کسی که مثل کوه پشت کسی که دوستش داره ایسته و با خودش عهد بنده تا زمانی که اون دختر عاشقش نشده غرورش رو خورد نکنه که اون دختر رو هم خورد کنه، مرد اون کسی که با دل یه دختر بازی نکنه، بعد مثل یه تیکه آشغال پرتش کنه.

با صدای نیا از فکر بیرون اومدم:

- چی شده؟

با بغض گفتم:

- تو هم می‌دونستی؟

نیا با بهت گفت:

- چی رو؟

اشکی از چشمام اومد پایین و گفتم:

- این که سینا پسر خالمه و عاشق من بود؟

با نا راحتی گفت:

- آره، ولی از رفتنش بی اطلاع بودم.

با گریه گفتم:

- می دونی خیلی بهم بد کردی بهم نگفتی که سینا پسر خالمه؟

نیا با ناراحتی سرش رو تکون داد و گفت:

- می دونم بهت بد کردم ولی منو ببخش.

با گریه گفتم:

- تهم بزار برو.

نیا با ناراحتی رفت بیرون و چشمامو بستم به اون روزا که با سینا رفتم شهر بازی فکر کردم.

- سینا، پشمک؟

خندید که چال گونه اش پیدا شد و گفت:

- چشم.

با ذوق پریدم بغلش گفتم:

- مرسی داداشی.

با اخم نگاهم کرد، از همون روز عاشقم شده بود گفت:

- میشه بهم داداشی نگی، همون سینا بهتره.

با خنده گفتم:

- چشم سینا خان.

با لبخند رضایتمندی گفتم:

- چشمت بی بلا بانو.

با خنده گفتم:

- حالا سینا خان منو میبری ترن؟

با اخم ساختگی گفتم:

- نه واست خوب نیست، نفس کم می آری.

با ناراحتی گفتم:

- باشه، ولی بریم اون خرسه رو ببریم.

با ذوق گفتم:

- باشه بریم.

یادش بخیر اون روزا همش به خاطر این که روحیه ام خوب بشه منو برد شهر بازی، دوباره غرق خاطرات شدم. سینا با تمرکز نشونه گیری کرد که آگه درست تو هدف میزد ما می بردیم:

- با شمارش من بزن.

سری تکون داد که گفتم:

- یک، دو، سه.

چشمام رو بستم که صدای برنده شدیش داشت می اومد.

با جیغ گفتم:

- ما بردیم، ما خرس رو بردیم.

با صدای نیا از فکر بیرون اومدم:

- نازنین!

لحنش خیلی غمگین بود، جواب ندادم که دوباره گفت:

- نیای بریم بیارستان؟

خیلی دوست داشتم بینمش ولی با نیا قهر بودم.

نیا تقه‌ای به در اتاق زد و گفت:

- نازنین، آبی؟

دیگه طاقتم تموم شده بود، دوست نداشتم داداشم التاسم کنه و ضعفش رو ببینم، دوست نداشتم

غرورش بعد از سه سال بشکنه که اونم به خاطر من، با بغض گفتم:

- جان آبی.

با بغض مردونه‌اش گفت:

- بیا در رو باز کن، جان من بیا در رو باز کن، به خدا خوب میشه، به هوش میاد، من بهت قول

میدم.

بغضم لرزید، من گذاشتم مردی بشکنه، مردی غرورش رو به خاطر من گذاشت کنار. از روی تخت سینا بلند شدم، در رو باز کردم، همین که در باز شد با دیدن نیا که داره اشک میریزه و ناراحته رفتم سمتش، دستم رو بردم سمت صورتش و اشکاش رو پاک کردم و گفتم:

- داداش من که گریه نمیکنه قویه... .

خندید که منم خندیدم و گفتم:

- ناهار خوردی؟

با ناراحتی گفت:

- تو خوردی که من بخورم؟!

با لحن غمگینی گفتم:

- نمیتونم غذا بخورم، وقتی یه نفر به خاطر من جوش رو به خطر انداخته.

نیا با ناراحتی گفت:

- بریم بیمارستان؟

با ناراحتی سر به معنای آره تکون دادم و گفتم:

- برم لباسمو عوض کنم و پیام.

سری تکون داد و گفت:

- باشه، برو.

رفتم تو اتاقم و در کدم رو باز کردم، یه مانتو طلایی که سینا واسم خریده بود و با یه شلوار مشکی و شال مشکی طلایی رو پوشیدم.

به آینه اتاقم نگاه کردم، کسی رو که تو آینه می بینم کسی که هیچی نیست، فقط یه آدم ضعیفیه که یه نفر به خاطرش جون داده. از فکرهای پرت و پلام بیرون اومدم و از اتاق بیرون اومدم.

\*

- سینا منو ببخش، ببخش که نفهمیدمت، توروخدا به هوش بیا، من قول بهت میدم، تو رو به عشقت برسونم.

دستای بی جونش رو گرفتم و بوسیدمش و گفتم:

- آگه تو بری من پرپر میشم، به خاطر خدا نه من برگرد، برگرد.

هنوز همین جور بی جون افتاده بود روی تخت، وقتم تموم شده بود، یه فشار خفیفی به دستش دادم از جام بلند شدم و از اتاق زدم بیرون، آگه چند دقیقه دیگه اون جا می موندم...

با صدای نیا از فکر بیرون اومدم و گفتم:

- بریم، بازم فردا می خوام پیام.

نیا دستم رو گرفت و گفت:

- باشه.

از بیمارستان زدیم بیرون، سوار پیکان سفید رنگ نیا شدم که راه افتاد؛ من وقتی سوار ماشین می شدم حالم بد می شد، الان هم خیلی حالم بده، داشتم بالا می آوردم که نیا منو دید و با نگرانی گفت:

- نازنین، حالت خوبه؟

سری به معنای نه تکون دادم که ماشین رو کنار زد و گفت:

- الان میام.

این رو گفت و از ماشین پیاده شد، دلم بدجور گرفته بود، دلم می خواست برم بام شهر و هر چقدر دوست داشتم جیغ و داد بزنم، تا به حال بام شهر رو ندیدم، میگن خیلی قشنگه. کاش یکی منو می برد... .

با باز شدن در ماشین از فکر بیرون اومدم و نگاهی به نیما انداختم که دو تا پلاستیک دستش بود با تعجب گفتم:

- اینا چیه؟!

نیما با نگرانی گفت:

- خوبی؟

با خنده ی بی جونی گفتم:

-دیهترم، نگفتی اینا چیه؟

نیما با خنده گفت:

- باید بخوری تا حالت بد نشه.

چشمی گفتم، پلاستیک ها رو از دستش گرفتم، چقدر چیز خریده بود؟ بستنی،

آمیوه، شکالت، کمپوت و... .

با خنده گفتم:

- چه خبره داداش من، مگه من می توئم این همه رو بخورم که خریدی؟

با اخم شیرینی گفت:



- باید بخوری، رفتیم خونه ناهارم می خوری!

با خنده گفتم:

- چشم، ولی ناهار رو نمی توئم بخورم.

لبخند تلخی زد و چیزی نگفت، معنی لبخند تلخش نفهمیدم برای چیه؟! یکی از بستنی ها رو باز کردم و جلو دهن نیا گرفتم، که گفت:

- خودت بخور.

با اخم گفتم:

- یعنی چی من بخورم تو چیزی نخوری؟ بخور.

خندید و یه گاز از بستنی زد، لبخندی زدم، بستنیش که تموم شد خودم بستنی خودم رو خوردم شیش تا بستنی خریده بود با تعجب گفتم:

- نیا؟

با تعجب جواب داد:

- جانم؟

با تعجب پرسیدم:

- تو چند نفر تو ماشین دیدی که رفتی شیش تا بستنی خریدی؟

با خنده گفتم:

- نمی دونم تو رو پنج نفر حساب کردم، خودم یکیم.

با جیغ گفتم:

- نیا!

\*

به خونه که رسیدم مانتو رو از تنم بیرون آوردم و بقیه بستنی‌ها رو گذاشتم تو فریزر اتاقم. با ناراحتی رفتم تو اتاق سینا، دلم هواشو کرده بود؛ اخماش، خنده‌هاش، بی‌محلش، دلم می‌خواست برگرده چون خودمم عاشقش شدم. یادمه که پارسال که برف اومده بود چقدر تو برف می‌خندیدم و یه گلوله برفی سمتش پرتاب کردم، سینا اخم کرد و گفت:

- منو می‌زنی و روجک.

سر تکون دادم که گفت:

- وایستا الان خدمت می‌رسم.

خندیدم و گفتم:

- زورت به من نمی‌رسه، هه‌هه.

خبیث گفت:

- آگه رسید چی؟

دستم رو گذاشتم رو قلبم و مثلو ادای آدمای غمگین در آوردم و گفتم:

- وای قلبم.

نگران نگاهم کرد و گفت:

- نازنینم چی شد؟

با خنده گفتم:

- دیدی باور کردی؟

باز لبخند تلخی زد و زیر لب یه چی گفت که نفهمیدم. رفت تو فکر منم از فرصت استفاده کردم و یه گلوله برفی درست کردم زدم تو بازوی سینا که از فکر در اومد و گفتم:  
- دیدی نتونستی!

دوید سمتم که جیغی زدم و فرار کردم، همین طور که می دویدم وسط کار نفس کم آوردم و روی برفها افتادم، نگاهی به سینا انداختم که با نگرانی نگاهم می کرد، به سختی گفتم:  
- اسپریم... .

اومد سمتم و گفت:

- اشتباه کردم... غلط کردم... اسپریت کجاست؟  
به سختی گفتم:

- تو جیغم.

دست کرد تو جیهمو اسپریم رو بیرون آورد گذاشت رو دهنم... فشارش داد... چند تا نفس عمیق کشیدم، وقتی حالم بهتر شد گفتم:  
- ممنون دا... سینا.

با لبخند نگام کرد و سرمو ب\*س\*ی\*د و گفت:

- بریم خونه؟

سرمو تگون دادم که یهو احساس کرد بین زمین و آسمون معلق شدم. منوب\*ع\*ل کرده بود و گذاشته بود رو کولش با جیغ گفتم:

- ولم کن سينايي.

با خونسردی گفت:

- نيچ، ولت کنم می اوقتی بعد من جواب خان داداشت چی بدم؟

با خنده گفتم:

- ديوونه داداش من تويي.

با اخم نگام کرد و گفت... .

با صدای نيا از فکرم بيرون اومدم و گفتم:

- جانم داداشی؟

نيا با خنده گفت:

- بدجور تو فکر بودی؟

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- يادته هر وقت به سينا می گفتم داداش، بدش می اومد، الان دليلش رو می فهمم.

سری تکون داد و گفت:

- آگه بهوش اومد... .

تو حرفش پریدم و گفتم:

- انشالله که به هوش میاد، آره باهش ازدواج می کنم، چون بهش علاقه مند شدم.

لبخندی زد و گفت:

- مطمئن می‌خوای باهش ازدواج کنی؟! پشیمون نمی‌شی؟!

با اطمینان چشم‌مو رو باز و بسته کردم و گفتم:

- مطمئنم.

نیا با لبخند گفت:

- انشالله که خوشبخت بشی آجی.

نیا از اتاق سینا رفت به دم در که رسید گفت:

- من دارم میرم مغازه.

با لحن غمگینی گفتم:

- به سلامت.

وقتی که رفت به ادامه فکرم پرداختم:

- مگه بهت نگفتم بهم نگو داداشی.

با لحن که بغض توش بود گفتم:

- چرا؟

مبهم گفتم:

- به زودی می‌فهمی.

\*

اشکی از چشم‌ام بیرون اومد، آخه چرا بهم نگفت، یکی از لباساشو از تو کم‌د

برداشتم، عمیق بو کشیدم، بوی سینام رو می داد. خیلی مرد بوده که سه سال رازی رو توی دلش نگه داشته و به کسی نگفته، نیا می گفت منم هفته پیش فهمیدم عاشقته. دلم آغوشش رو می خواد، آغوشی که رنگ محبت، رنگ امنیت، رنگ آرامش می داد رو می خوام. روی تختش خوابیدم و چشمامو بستم، انقدر تختش بوی آرامش می داد، خوابم برد.

\*

با صدای زنگ تلفن خونه که داشت خودش رو می.کشت، چشمامو باز کردم، با دیدن هوای تاریک چشمام گرد شد، چقدر من خوابیدم. به سختی از جام بلند شدم و به بدبختی کلید چراغ رو پیدا کردم و چراغ رو زدم، با گیجی از اتاق بیرون رفتم، رفتم سمت تلفن تا خواستم بردارم، قطع شد. آه لعنتی حالا چیکار کنم، تلفنمون هم از اونایی بود که شماره نمی اوفته بود، عصبی رفتم دستشویی یه آبی به سر و صورتم زدم که با شنیدن زنگ تلفن خوشحال شدم، از دستشویی بیرون اومدم چراغش رو خاموش کردم و رفتم سمت تلفن گوشی رو برداشتم و گفتم:

- بله بفرمایید؟

صدای نازک یه زنی بود:

- منزل آقای همتی؟!

با تعجب گفتم:

- بله بفرمایید؟

با گفتن حرفش احساس کردم دیگه نمی توئم نفس بکشم، گفتم:

- باشه الان می آیم.

سریع شماره‌ی مغازه‌ی نیا رو گرفتم و جریان رو بهش گفتم که در جوابم گفت:

- باشه نیم ساعت دیگه میام، آماده باش.

چشمی گفتم و قطع کردم، سریع رفتم توی اتاقم و در کدم رو باز کردم، همون مانتو و شلوار ظهری رو پوشیدم. نگاهی به ساعت کردم ده دقیقه مونده بود... چند تا از آبیوه و کمپوت‌هایی که نیا ظهر خریده بود رو گذاشتم تو پلاستیک و غذای ظهر رو به اندازه دو نفر گرم کردم و گذاشتم تو همون پلاستیک که صدای چرخش کلید نشون از اومدن نیا بود. رفتم دم در با دیدن کسی که وارد خونه شده بود بغض داشت گلوم رو خفه می‌کرد، پریدم بغلش و گفتم:

- سلام، به خونه خوش اومدی.

سرد منو از بغلش در آورد و گفت:

-سلام، شام چی داریم؟

از لحن سردش گریه‌ام گرفت و با بغض نگاهش کردم و گفتم:

-چی؟ نگام می‌کنی؟

همین کافی بود که بغضم بشکنه، با گریه رفتم تو اتاقم و در رو بستم، لباسم رو از تنم کندم و روی تختم گریه کردم، خدایا این عدالته؟! یکی عاشقت میشه تو هم بهش وابسته میشی ولی بعد سرد میشه... دو هفته است من منتظر بودم به هوش بیاد الان که به هوش که اومده بازم سرد شده، پوزخندی زدم، با خودم گفتم:

- چقدر اشتباه می‌کردم که می‌گفتم سینا مرده، اون مرد نیست آگه مرد بود... .

با صدای تقه‌ی در اتاقم با گریه گفتم:

- منو تنها بزارین.

با صدای سرد سینا بدتر گریه‌ام شدت گرفت:

- بیا غذای منو بده بعد هر گورستونی که می‌خوای برو؟

با صدای نیا نوری در دلم روشن شد:

- اومدی دوباره نازنین رو خورد کنی، اون نامه چی بود واسش فرستادی، هان؟ مگه بهت نگفتم  
اگه بفهمه خورد میشه؟ ولی وقتی فهمید عاشق مرد بودنت شد؟ چیه لال شدی.

خدایا چرا هرکس دور ورم می‌زاری نامرده و مردی وجود نداره، قلبم تیر کشید، خدایا دیگه  
بریدم، تیغ از جعبه ابزار نقاشیم برداشتم، رگم رو زدم.

\*\*\*

با صدای پرستار که می‌گفت به هوش اومد چشمام رو باز کردم، احساس می‌کنم صد ساله  
خوابیدم. با دیدن مردی که چهره‌اش آشنا بود ولی خیلی بهم ریخته بود، که با ذوق گفت:

- سلام.

قلبم تیر کشید و بهم می‌گفت، این همون مردی که نامردی کرد و گذاشت تو خورد  
بشی با نفرت نگاهش کردم و گفتم:

- هه، چرا نذاشتی بمیرم، هان؟ مگه همین رو نمی‌خواستی؟ مگه خورد شدن منو نمی‌خواستی؟

مگه نمی‌خواستی بهم ثابت کنی که نامردی هم وجود داره، هان

نگاهش غمگین شد و با غمگینی گفت:

- منو ببخش، منو بخشش که می‌خواستم خوردت کنم، بزار واست توضیح بدم.

با پوزخند گفتم:

- می‌دونی چرا فکر کردم مردی؟



دیدم چیزی نمی که گفتم:

- چون مرد به کسی که دوستش داره حق انتخاب میده، ولی اشتباه کردم، مرد واقعی کسیه که وقتی یه نفر بهش پناه می آره، پشش زنه و مثل کوه پشتش باشه؛ اما اشتباه کردم، تو مرد واقعی نیستی.

پشیمون گفتم:

- می زاری توضیح بدم.

با پوز خند گفتم:

- توضیح... .

روموازش گرفتم و ادامه دادم:

- مرد باش تا زن باشم، برو بیرون به داداشم بگو بیاد.

انگار حرفم رو نشنید که گفتم:

- وقتی فهمیدم پسر خالتم سعی می کردم کمتر بهت نزدیک بشم، چون نامحرم بودی.

اما تو بیشتر بهم نزدیک می شدی، کم کم عاشقت شدم تا بهم می گفتم، داداشی من خود به خود اخم می کردم یادته اون روز که بهت گفتم:

- چایی نمی خوام برو بیرون.

چیزی نگفتم که ادامه داد:

- همون روز واقعاً عاشقت شده بودم، شبها به این دلیل دیر می اومدم که نینت تا کم تر خورد بشم، اما وقتی فهمیدم نمی توئم دووم بیارم به نیا گفتم که عاشقت شدم، می ترسیدم یه روز بهت بگه

و تو منو پس بزنی، تصمیم گرفتم از این جا برم به دوستم ابراهیم نامه رو دادم و گفتم ببر خون مون بگو مال منه تا دیر بخونن چون می خواستم برم تا وقتی این نامه رو می خونی من این جا نباشم.

اشک از چشمم اومد بازم زود قضاوت کردم. با بغض ادامه داد:

- اما از شانس گندم موقع رد شدن از خیابون ماشین بهم زد و تصادف کردم، وقتی دوستم بهم دروغ گفت ازت متنفر شدم اما وقتی از حرفای نیا متوجه شدم چقدر اشتباه کردم، خواستم ازت معذرت خواهی کنم که دیگه دیر شده بود.

(فلش بک به روز خودکشی نازنین)

نیا با عصبانیت به سینا گفت:

- ول کن در رو می شکونی.

با مالیت گفت:

- نازنین بیا در رو باز کن.

سینا با عصبانیت گفت:

- آگه بالی سر خودش بیاره، چی؟ هان؟

با تمام زورش نیا را به آن طرف پرت کرد و با دو ضربه در اتاق را شکست. وارد اتاق شد و با بهت گفت:

- نازنینم، زنگ بزنی آمبولانس.

نیا که شوکه شده بود باورش نمی شد تا انقدر عاشق سینا باشد که همچین بلایی سر خودش بیاره، با داد سینا سریع به طرف تلفن خانه رفت و زنگ به آمبولانس زد، تا آمدن آمبولانس نگران بود که خواهر عزیزش به هوش نیاد.

\*\*\*

اشک توی چشم جمع شد چقدر زود قضاوت کردن بده، مردی که به خاطر از حق خودش گذشت، مردی که نمی گذارد عشقش نابود شود، اما امان از قضاوت های غلط که باشد می شود، از کسی متنفر شوی. در چنین مواردی باید گفت:

- میم مثل مرد!

با تردید گفت:

- نازنین منو می بخشی به خاطر قضاوتم؟

با بغض گفت:

- تو هم باید منو ببخشی که اذیت کردم.

با خنده شیرینی گفت:

- من که بخشیدمت ولی باید قول بدی به این عاشق، جواب مثبت بدی؟

خنده ام گرفت:

- چشم سینایی.

با خنده گفت:

- آیا با من ازدواج می کنی بانو؟

با خنده و شوخی گفتم:

- خیر، آیا دیگر مرا اذیت نمی کنی؟

با اعتراض گفتم:

- نه، جواب من چی شد؟

خواستم یکم اذیتش کنم، گفتم:

- باید رسمی بیای خواستگاریم.

که با اعتراض گفتم:

- نه، من که دارم خواستگاری ازت می کنم، جوابم رو بده دیگه!

توی حرفش پریدم و گفتم:

- باشه حالا که التماس می کنی، درخواستت را قبول می نمایم!

پایان ^^

این اثر در سایت پاتوق رمان نشر یافته است!  
در صورت هرگونه ابهامات با مدیریت کل سایت

( نسترن آقازاده )

می‌توانید ارتباط برقرار کنید.

[ پاتوق رمان ]